

## ***Goldilocks and the three bears***

Once upon a time there was a little girl. Her name was Goldilocks. She had golden hair. One day Goldilocks was walking in the forest. She saw a house and knocked on the door. She went inside. Nobody was there. Goldilocks saw three bowls on the table. She was hungry. 🗣️))

“This porridge is too hot! This porridge is too cold! This porridge is just right!” Goldilocks ate all the porridge. Goldilocks was tired now. “This chair is too big! This chair is too big, too! This chair is just right!” But the chair broke. Goldilocks was very tired. She went upstairs. “This bed is too hard! This bed is too soft! This bed is just right!” Soon, the bears came home. “Someone’s been eating my porridge!” said Daddy bear. “Someone’s been eating my porridge!” said Mummy bear. 🗣️))

“Someone’s been eating my porridge – and it’s all gone!” said Baby bear. “Someone’s been sitting on my chair!” said Daddy bear. “Someone’s been sitting on my chair!” said Mummy bear. “Someone’s been sitting on my chair – and it’s broken!” said Baby bear. “Someone’s been sleeping in my bed!” said Daddy bear. “Someone’s been sleeping in my bed!” said Mummy bear. “Someone’s been sleeping in my bed – and she’s still there!” said Baby bear. Goldilocks woke up and saw the three bears. “Help!” She ran downstairs and into the forest. She never came back again. 🗣️))

## گلدیلاک و سه خرس

روزی روزگاری دخترکی بود به اسم گلدیلاک که موهای طلایی داشت. روزی گلدیلاک رفت تو جنگل و خونه ای دید اونجا و رفت و در خونه رو زد، رفت داخل و دید کسی اونجا نیست و فقط سه کاسه فرنی داغ روی میز بود و گلدیلاک هم خیلی گرسنه بود.

گلدیلاک درحالی که داشت فرنی های داخل کاسه رو مزه میکرد با خودش گفت که " این فرنی هنوز خیلی داغه، در عوض این یکی سرده، و این یکی نه داغه نه سرده " گلدیلاک همون فرنی که اندازه بود رو خورد و سیر شد، گلدیلاک احساس خستگی میکرد و سه تا صندلی اونجا بود و دوتاش خیلی بلند بودم اما یکیش اندازه بود روی همون نشست اما تا خواست بشینه صندلی شکست اون خیلی خسته بود پس تصمیم گرفت که بره طبقه بالا که شاید چیزی پیدا کنه تا استراحت کنه خوشبختانه سه تا تخت اونجا بود که یکیش خیلی سفت بود و یکی هم خیلی نرم بود ولی سومین تخت نه خیلی سفت بود نه خیلی نرم. در همین حین خرس ها اومدن خونه. پدر خرس ها گفت یکی فرنی منو خورده و همین حرفو مادر خانواده نیز تکرار کرد.

بچه خانواده گفت که یکی همه فرنی منو خورده، بعد از صحبت ها پدر خانواده گفت یکی صندلی منو جا بجا کرده مادر هم متوجه این جابجایی صندلی خودش شد اما بچه خرس گفت علاوه بر جابجایی صندلی من شکسته. بعدش رفتن طبقه بالا تا ببینن قضیه چیه، دوباره پدر خانواده گفت که یکی رو تخت من خوابیده بوده، مادر هم همینو گفت اما بچه خانواده گفت یکی خوابیده بوده که چه عرض کنم هنوز هم خوابیده. در همین کش و قوس گلدیلاک هم بیدار شد و سه تا خرس و باهم که دیدن ترسید و فرار کرد طبقه پایین و رفت تو جنگل و بلند داد زد کمک کنید و دیگه هم هیچ وقت برنگشت به اون خونه. و خرس ها هم نفهمیدن قضیه چی بود.